



شهادتنامه ماهان

اسم کامل:	ماهان*
تاریخ تولد:	۴ اسفند ۱۳۶۳
محل تولد:	شیراز، ایران
شغل:	دانشجو

سازمان مصاحبه کننده:	مرکز اسناد حقوق بشر ایران
تاریخ مصاحبه:	۲۵ شهریور ۱۳۹۱
مصاحبه کننده:	مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با آقای ماهان تهیه شده و در تاریخ ۹ دی ۱۳۹۲ توسط آکان تأیید شده است. شهادتنامه در ۲۵ پاراگراف تنظیم شده است.

نظرات شهود بازتاب دهنده ی دیدگاه های مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی باشد.

* در این شهادتنامه از نام مستعار استفاده شده است.

پیشینه

۱. نام من ماهان است. در ۴ اسفند ۱۳۶۳ در شیراز متولد شدم. ساکن شیراز بودم و اکنون در تورنتو زندگی می‌کنم. قبل از خروج از ایران دانشجوی مدیریت صنعتی بودم، و در حال حاضر در کانادا دانشجوی کامیونیتی پروگرام هستم. من سال ۱۳۸۵ از ایران خارج شدم. سه سال در هند به عنوان پناهنده بودم و سال ۱۳۸۸ به کانادا آمدم.

آشنایی با دگرباشان جنسی

۲. در اواخر سال بود که من شروع کرده بودم به اینکه خودم را بشناسم. و شروع کرده بودم به اینکه با جمع دگرباشان جنسی در ایران آشنا شوم. شهریور ۱۳۸۲ بود که توسط یکی از دوستانی که قبلاً دیده بودم به مهمانی دعوت شدم. این دومین مهمانی دگرباشان جنسی بود که من در آن شرکت می‌کردم. مهمانی اول تولد یکی از دوستانمان به نام مسعود بود. اینها کسانی بودند که من در حد اینترنتی با آنها آشنا شده بودم و شناخت آنچنانی نداشتم. چون تولدش بود و جزء دوستانی بود که من با او مدت‌ها چت می‌کردم مدت کوتاهی آنجا حاضر شدم. جمعی بود که آدم احساس راحتی می‌کرد.

۳. جمعی بود که همه مثل خودت بودند. اگرچه که مدت زمان کمی را من مانده بودم ولی در آنجا احساس راحتی می‌کردم. حدوداً یک یا دو هفته بعدش مهمانی دیگری بود که میزبان آقای سیامک بود. همان شب مهمانی دایی من از مکه بر می‌گشت و از خانه دایی من تا خانه دوستم یک دقیقه راه بود. حجاج وقتی به ایران می‌آیند با تاخیر چند ساعته می‌آیند. من آنجا بودم و دایی ام تاخیر کرده بود. من برنامه ام این نبود که به آن مهمانی بروم و لباس و ظاهر مناسب جمع خانوادگی بود و نه مهمانی آنها. برای یکی دو ساعت وقت داشتم و چون دوستم دعوت کرده بود و هم ابتدای زمانی بود که داشتم با جمع دگرباشان جنسی آشنا می‌شدم به آنجا رفتم. مهمانی خیلی ساده ای بود. تنها دو فرد تراجنسیتی در آن مهمانی بودند. چیز خاصی در مهمانی نبود به جز اینکه در کنار شام مشروب سرو می‌شد. نور خیلی کمی بود.

دستگیری

۴. یک نفر آنجا بود که دانشجوی مصری بود. فکر کنم دندانپزشکی می‌خواند. دانشجوی [دانشگاه] تهران بود و من سرگرم صحبت با او بودم. دو تا از دوستانی که می‌شناختم مشغول رقص بودند. آقای سیامک که میزبان بود مشغول پذیرایی بود و یکی دو نفری هم بودند که من آنها را خوب به یاد دارم. دو نفر به نامهای احمدرضا ماکزیمیا و محمدرضا بودند که می‌گفتند اینها پارتنر هستند. اینها افراد جدیدی برای من بودند و در ادامه خواهم گفت که چرا آن آقای مصری و اسم این دو پارتنر در ذهن من ماند. نور بسیار کمی بود و همه مشغول رقص بودند. دو تراجنسیتی در مهمانی بودند. بقیه همه معمولی بودند. بعضی‌ها ابروهای خود را برداشته بودند، یا می‌توانم بگویم اکثر مهمانان لباس های کلاب پوشیده بودند.

۵. من در حال صحبت با آقای مصری بودم، دقیقاً روبه روی در ورودی بودم و دیدم که در باز شد و کسی داخل شد، چون نور خیلی کم بود فکر کردیم مهمانی وارد شده، من داشتم نگاه می‌کردم که چه کسی وارد شده. حدود سی ثانیه داشتند داخل را نگاه می‌کردند و یک موقع دیدم دست این اقا بالا رفت و با دست دیگر چراغ را روشن کرد و در دستی که بالا رفته بود اسلحه بود. اسلحه اش اسلحه کمری بود. همه لباس شخصی بودند. اسلحه ی ۳ ژ یا کلاشینکف نبود که بزرگ باشند. اولین نفری که وارد شد یک آقای چاق، قد متوسط، ریشو بود و وقتی که وارد شد چراغ را روشن کرد و از همه خواست تا تکان نخورند و متوقف شوند و روی زمین دراز بکشند. ساعت حدود دوازده نیمه شب بود که وارد مهمانی شدند.

۶. او حکم یا کارتی نشان نداد. البته یک نفر که از در وارد شود و با اسلحه از شما بخواهد که متوقف شوید دیگر فکرتان به کارت دیدن و حکم دیدن نمی‌رسد. یک چیزی حدود یک ساعت یا دو ساعت ما در خانه بودیم و آنجا روی زمین دراز کشیده بودیم. تمام موبایل‌ها یا هر چیز دیگری که در جیبمان بود را از ما خواسته بودند که روی میز بگذاریم. به ما گفتند هیچکس هیچ حرفی نزنند و خانه را کامل گشتند. حدود چهار پنج نفری بودند. همه را گشتند و بعد به دست همه دستبند زدند، بعضی‌ها را دو نفری و بعضی‌ها را تک نفری دست‌ها را از پشت بستند

و به همه چشم بند زدند و بعد خارج و سوار اتوبوس کردند و مارا به جایی بردند که نمی دانستیم کجاست. من به فکر این بودم که خانواده ام نگران خواهند شد. چون من با خانواده ام آمده بودم و در یک دقیقه ناپدید شده بودم. چون پیش خود گفتم که آنها سرشان گرم حرف زدن است، من نیم ساعت به مهمانی می روم و بر می گشتم. آنها بی سیم داشتند. سربازانی که ما را بردند دو سرباز نیروی انتظامی بودند. آنهایی که اول به داخل خانه آمدند. لباس شخصی بودند.

بازداشت و بازجویی

۷. آن زمان ستاد امر به معروف و نهی از منکر بود. آن زمان یادم است که با پاترول بودند، دو تا خانم عقب، دو تا آقا جلو و در خیابان های شیراز مثل ملاصدرا و پاراموند با بد حجابی برخورد می کردند و اگر موردی بود کسانی را که می گرفتند سوار می کردند و به کمیته خلیلی می بردند.

۸. یک یا دو سرباز نیروی انتظامی یا را یادم است من از کنار چشم بندی که زده بودند می توانستم ببینم. با لباس سرباز نیروی انتظامی بودند. سرباز بودند. لباس رسمی کادر نداشتند. لباس وظیفه بود. ما را چشم بسته و دست بسته سوار کردند. انگار که یک گروه جانپان و قاتلان را دستگیر کرده باشند. همه را با هم سوار مینی بوس کردند به جایی بردند که نمی دانستیم کجاست ولی بعداً متوجه شدیم ستاد امر به معروف و نهی از منکر است که در خیابان خیام بود. تا صبح ساعت ده یازده ما سرپا، چشم بسته و رو به دیوار بودیم.

۹. می آمدند و از ما بازجویی می کردند و بعضی موارد را یادداشت می کردند و نفر به نفر ما را چک کردند. یکی از چیزهایی که چک می کردند ابروها بود. چشم بند را تا حدی که ابرو مشخص شود کنار می زدند ابرو را نگاه می کردند و قید می کردند که طرف ابرویش را برداشته بود یا خیر. این نمونه ای بود که چک می کردند و من یادم است که همه کسانی که در آن مهمانی بودند تحصیل کرده بودند. اسم آن گروه را گروه دانشجویان گذاشته بودند که شاید دو سه نفر در گروه ما بودند که دانشجو نبودند. من هم دانشجو بودم.

۱۰. تا صبح این جریان طول کشید و یک نفر یک نفر می بردند مصاحبه می کردند. یک خانه قدیمی بود که طبقه پایین سمت راست که شما وارد می شدید یک اتاق بود که این اتاق مثل اتاق انتظار بود. من از آنجا فردا صبح با خانواده ام تماس گرفتم. وقتی از آنجا خارج شدیم خانواده هایمان آنجا آمدند. فکر نمی کنم آن ستاد هنوز وجود داشته باشد چون این بار که من ایران رفتم چیزی ندیدم، چون ستاد امر به معروف ظاهراً ادغام شدند با هم و نام های دیگری دارند.

۱۱. طبقه پایین سمت راست طبقه ای به نام رسپشن بود. جلوتر روبروی در ورودی یک بازداشتگاه موقت بود، چون افراد زیادی آنجا بازداشت بودند ما را آنجا نبردند. هم اینکه اتاق کوچکی بود و هم اینکه تا آن موقع جرم خاصی نداشتیم. بعد پله می خورد طبقه دوم می رفت سمت راستش یک کریدور مانند بود که مثل در از حیاط و یک در از ساختمان بود، که در از ساختمانش قفل بود. یک در کوچک بود که از آن استفاده نمی شد. کنار آن یک اتاق کوچک، آشپزخانه مانند بود که از آن برای چایی درست کردن استفاده می کردند و طبقه بالا یک اتاق کوچک دیگر بود که من یادم است که سه نفر می توانستند در آن درازکش بخوابند و آن را به عنوان انفرادی قرار می دادند که من یک مقدار تیم متفاوت بود و همانطور که گفتم همه با تیپ کلاب بودند یا ابروهایشان را برداشته بودند، من و دو نفر دیگر را جدا کردند و در آن بازداشتگاه تا صبح نگه داشتند، که من گفتم می خواهم به خانواده ام زنگ بزنم که من را پایین آورند. و آن بالا سه اتاق بود که یک اتاق مربوط به خانم ها بود. دو تا مأمور زن آنجا بودند و یکی هم اتاق جناب سرهنگ بود تا صبح همه بچه ها را بالا بردند و چند تا از بچه ها را شنیدم که کتک زدند. لگد زدند و موهایشان را کشیدند که شما چه کار می کردید.

۱۲. دو نفر بازجو بودند. یک سرهنگ دو بود و یک نفر دیگر پشت سر ما ایستاده بود و این دو نفر سوال می کردند. او سرهنگ نیروی انتظامی بود ولی به نظر می رسید پاسدار باشد. لباسی که پوشیده بود لباس کادر بود و به خاطر لباسی که تنش بود میگویم سرهنگ بود نه به خاطر اینکه سرهنگ صدایش می زدند. اگر اشتباه نکنم لباس کادر نیروی انتظامی را داشت و فقط ایشان بود که لباس کادر تنش بود. هیچ وقت با کلاه ایشان را ندیدم. وقتی که کلاه سر داشته باشید باید به شما ادای احترام شود و من هیچ وقت ندیدم از آن سرباز دم در که دژبان بود تا کسانی که داخل بودند هیچ کسی را ندیدم که به ایشان ادای احترام کند. چون هیچ موقع ایشان را کلاه به سر ندیدم. ولی یادم است که او دو تا قبه بیشتر نداشت. البته آن موقع قبل از خدمت سربازی ام بود و خوب درجه ها را نمی شناختم. صبح چشم بند ها را برداشتند و ما را در حیاط نگه داشتند.

۱۳. من کتک نخوردم ولی شنیدم که سه چهار تا از بچه ها کتک خوردند. یکی از بچه ها بود که فرزند شهید بود گفته بود که من پسر شهید هستم، نزن. او با لگد به شکمش زده بود. و گفته بود تو را به زهرا نزن، که کتک دیگری خورده بود که اسم زهرا را نیاور. ولی من خودم شخصاً کتک نخوردم. صبح که چشم بند هایمان برداشته شد متوجه شدیم که آن دو آقایی که پارتتر بودند، احمد رضا ماکسیما و محمد رضا، آن دو اصلاً با ما دستگیر نشدند، یعنی با ما نیامدند که بعدها بچه ها می گفتند که پدر احمد رضا تیمسار است و شاید او به پدرش اطلاع می دهد که فلان جا پارتی است. چون ما آن دو را ندیدیم. چهار پنج روز تعطیلی پشت هم شده بود. ما را سه شنبه دستگیر کردند. سه شنبه بازجویی ها تمام شده بود. آماده دادگاه بودیم.
۱۴. روز اول بازجویی تمام شد اگر اشتباه نکنم روز بعد تعطیلی بود. پنج شنبه همه نیمه وقت هستند و ما را برای دادگاه نتوانستند ببرند. جمعه که هم تعطیل بود. شنبه هم قاضی نیامده بود. حدود چهار پنج روز آنجا بودیم ولی در این چهار پنج روز چون حکمی از ما نداشتند، همه تحصیل کرده بودند و وکلایشان آمده بودند. فردای دستگیری همه خانواده ها آمده بودند. همه خانواده ها با وکیل نیامده بودند، مثل خانواده من. در میان بچه ها دو نفر پزشکی خوانده بودند. یک نفر حقوق خوانده بود. یک سری بودند که نمی ترسیدند و آنها به دفاع کردن از خودشان می پرداختند. همه کسانی که دستگیر شده بودند طبقه متوسط به بالا بودند. من کسی را نمی شناختم ولی می توانم حدس بزنم که هشتاد درصد طبقه متوسط به بالا بودند. یک نفر را می شناختم که از وضعیت آنچنان خوبی هم برخوردار نبود.
۱۵. من همان شب تولد دوستی دعوت داشتم که خبردار شد که مامورین دولتی می خواهند به مهمانی اش بریزند و مهمانی اش را کنسل کرد. چون من با گروه در ارتباط نبودم، دوستم نمی دانست که من کس دیگری را می شناسم و به مهمانی دیگری دعوت شده ام. به خاطر همین فقط زنگ زد گفت مهمانی من کنسل شده ولی دلیل کنسل شدن را نگفت. بعدها که به او گفتم گفت من فکر نمی کردم با بچه های دیگر هم ارتباط داشته باشی و آنها را می شناختی. واقعاً هم نمی شناختم.
۱۶. آن چهار پنج روزی که آنجا بودیم. نمی توانم بگویم بد گذشت. چون هیچ کاری با ما نداشتند. یک مقدار تحقیر شخصیتی داشتیم. خانواده ها برایمان پتو آوردند.
۱۷. نمی توانستند همه ی ما را در بازداشتگاه نگه دارند. فقط آقای سیامک و شخص دیگری را که میزبان بودند چون ماهواره، فیلم های همجنس گرایانه و مشروب در منزلش پیدا کرده بودند، در بازداشتگاه موقت نگه داشتند. ولی ما بقیه بیرون بودیم و در راهرویی که طبقه ی اول بود شبها همه با هم می خوابیدیم. خانواده ها هم غذا برایمان می آوردند. دوره ی ترسی وجود داشت که دادگاه چه خواهد شد. شب ها که می خوابیدیم سرهنگ با دوستانش موقعی که رد می شد حرف های ناشایستی می زد مثلاً می گفت حواستان باشد کسی به کسی تجاوز نکند.
۱۸. گروهی را که گرفته بودند با یک گروه عادی فرق می کرد. در گروه ما دوفتر پزشک بودند و یک نفر بود که حقوق خوانده بود، به همین خاطر از خودشان دفاع می کردند که شما دلیلی ندارید ما را بازداشت کنید و می برسیدند جرم ما چیست. از نامهای خانوادگی هم مشخص بود که نامهای آدم های سرشناس و به نام شیراز است.
۱۹. ما فقط یک بار همان شب اول بازجویی شدیم. بقیه مواقع در حیاط اجازه ملاقات می دادند خانواده ها بیایند و بنشینند. از همان روز دوم به خانواده ها اجازه دادند بیایند و بنشینند و صحبت کنند. برای نیم ساعت می آمدند صحبت می کردند می رفتند. دو بار یادم است که آن سرهنگ خانواده ها را خواسته بود و گفته بود بچه هایمان همجنس گرا هستند و فیلم هاو آلت مصنوعی که مربوط به صاحب خانه بود را پیدا کرده بودند. یادم است یکی از مواردی که خشم قاضی را برانگیخته بود، این بود که از صاحب خانه پرسیده بودند که شما که یک بچه دارید و آدم متاهل هستید، چرا همچین چیزی در خانه تان است. این را از کجا آورده اید، که در جواب گفته بود من و خانمم که به بلژیک رفته بودیم این را خریدیم که این مسئله باعث خشم قاضی شده بود.
۲۰. من یادم است که آن دو ترسی که با من بودند، دو خانم از آنها بازجویی می کردند. آنها را نمی گذاشتند در جمع ما باشند چون ترنس بودند. قیافه و تیپ پسرانه ولی دروناً دختر و حکم تغییر جنسیت داشتند. این دو خانم کنار نرده های طبقه دوم آمدند. سرهنگ پایین بود. از آن بالا خانم داد زد که جناب سرهنگ این دو به ما جواب نمی دهند و رویشان را بر می گردانند. ما هر سئوالی که می پرسیم. جناب سرهنگ از پایین داد زد گفت بزن تو گوشش. خانم گفت جناب سرهنگ من که نمی توانم بزنم، پسر است. جناب سرهنگ گفت الان خودم می آیم بالا. که دو ترنس با اشاره به مجوز تغییر جنسیتی که در اختیار داشتند به وی گفتند اگر دست به ما بزنی، پدرت را در می آوریم! عملاً هیچ کاری نمی توانستند بکنند. نه دین و مذهب خانم ها به آنها اجازه می داد به آنها دست بزنند، نه جناب سرهنگ عملاً طبق حکمی که از جمهوری اسلامی، به عنوان یک مرد می توانست به آنها دست بزند. برای من جالب بود که آن دو نفر مانده بودند که چه کار کنند.

دادگاه و حکم

۲۱. بعد از پنج روز ما را به دادگاه بردند. دادگاه ما دادگاه عمومی واقع در فلکه گاز، خیابان ابریشمی شیراز بود. آن آقای مصری که دندانپزشکی می خواندند، می خواست به سفارتش زنگ بزند، نمی گذاشتند. من یادم است که وارد دادگاه که شدیم، من پشت در اتاق قاضی که بودم اعلام کردند که یک نفر دانشجوی خارجی هم هست، قاضی اعلام کرد سریعاً به او اجازه بدهید که برود و شما چرا او را دستگیر کردید و می دانید اگر به سفارتش زنگ بزند چه اتفاقی می افتد. چرا اجازه ندادید زنگ بزند و سریعاً هر چه می خواهد به او بدهید، او در همانجا او آزاد شد.

۲۲. ما از دادگاه برگشتیم و سرهنگ به ما گفت که هیچ حکمی داده نشده است. همه ابراز کردند که این یک دعوت اینترنتی بوده و هیچ کس هیچ کس را نمی شناسد و در چیت روم دعوت شدیم. من گفتم من رفتم یک جزوه ی درسی را در آن مهمانی بگیرم و از خانواده ام بپرسید دایی ام آمده بوده و خانه ی دایی ام چند خانه پایین تر بوده و همه اعلام کردند که ما هیچ یک همدیگر را نمی شناسیم و این یک دعوت اینترنتی بوده و همه کنجکاو بودیم ببینیم که چه است.

۲۳. وقتی ما به ستاد امر به معروف و نهی از منکر برگشتیم. یکی دوبار سرهنگ گفت که ما می خواهیم شما را کمیته خلیلی فرستیم. کمیته خلیلی جایی بود که همه از آن می ترسیدند. مثلاً ما شنیده بودیم، سه خانم را در یک اتاق به یک صندلی نگه می داشتند و یک موش در اتاق رها می کردند. یا مثلاً شنیده بودم که شما در کانتینری می گذاشتند که زیر آفتاب بود، در ماه شهریور که خب شما عرق می کردید یا چوب به کانتینر می زدند که این صدا اذیتان می کرد. اینها چیزهایی بود که از کمیته ی خلیلی ما شنیده بودیم و همیشه هم همه از کمیته رعب و وحشت داشتند. و آنها به ما گفتند که ما اینجا گنجایش نداریم و شما را به کمیته ی خلیلی می فرستیم. اینجا بود که همه التماس کردند که ما را آنجا نفرستید.

۲۴. دفعه دوم که دادگاه رفتیم که دو روز یا سه روز بعدش بود، دادگاه گفت که همه می توانند به قید ضمانت آزاد شوند که ضمانت این بود کسی که کارمند دولت است ضمانت بدهد و مشخصات خود را بدهد که زمانی که برای حکم نهایی ما را خواستند بتوانیم برویم و یا اینکه سند مالکیت بگذارند که در نهایت حکم آقا سیامک و چند نفر دیگر چند ضربه شلاق بود که آن را خریدند. بعضی از شلاق ها را می توان خرید. هر یک ضربه شلاق را هزار تومان می شد خرید. اما شلاق های حدی را نمی توان خرید. حکم شلاق را شنیدم ولی بعد از آن خبری ندارم چون کسی با دیگری ارتباط نداشت.

۲۵. فکر می کنم حکم سیامک فساد باشد ولی چیزی به نام همجنس گرایی فکر نمی کنم باشد. جناب سرهنگ به خانواده ها گفته بود اینها همجنسگرا هستند و گی هستند و کلمه ی گی را به کار برده بود. گی آن موقع کلمه روالی در جامعه نبود. حتی خانواده ی من هم متوجه نشده بودند که گی چیست. و فکر می کردند اصطلاحی مثل هوی متال و رپ است. خب بعدش من به سربازی رفتم و به این فکر افتادم که از کشور خارج شوم.

۲۶. من حکم سه سال حبس تعلیقی داشتم و اگر من را در مهمانی دیگری می گرفتند، حالا در هر جمعی مثل عروسی اگر مختلط بودند، قبل از رسیدگی یا حکم دیگر باید آن سه سال را تحمل می کردم. به خاطر اینکه همچین اتفاقی نیفتد و سوء پیشینه ای نشود من ترجیح دادم که از کشور خارج شوم و آن موقعی که من از کشور خارج شدم این طور نبود که همه بدانند سازمان ملل چیست و همه از کشور خارج شوند. الان همه می دانند.

ترک ایران

۲۷. حبس تعلیقی ما به اتهام عامل فساد بودن و شرکت در پارتی غیر مجاز همجنسگرایان در آن که مشروب سرو می شد بود. این باعث شد که من از ترس ابرو یا ترس اینکه در آینده اتفاقی نیفتد خارج شوم. از جمله اولین گروه هایی بودم که خارج شدم. من در سال ۱۳۸۵ به طریق قانونی از ایران خارج شدم و به هند رفتم.

۲۸. من ترس این را داشتم که قبول نشوم و نمی دانستم که این جزو مواردی است که سازمان ملل بپذیرد یا خیر. چون سازمان ملل برای ما تازگی داشت و بعد بچه هایی که جواب گرفتند به بچه های دیگر گفتند و الان بچه های گی ایران می دانند که چیزی به نام سازمان ملل وجود دارد. و همه آنها سعی می کنند کارهایشان را درست کنند و آنهایی که در شرایط بد هستند می دانند که یک راه برایشان وجود دارد که از این شرایط خارج شوند و به شرایط بهتری برسند.

۲۹. پس از آن دستگیری از طرف خانواده ام مورد تبعیض قرار گرفتم. پس از گرفتن کارت پایان خدمت در عرض یک هفته تقاضای پاسپورت کردم. و مسئله ای که برای سازمان ملل مهم بود این بود که من روزی که پاسپورت گرفته بودم دو هفته طول کشید ویزایم را بگیرم و بعد از دو هفته از کشور خارج شدم. کمتر از یک ماه از صدور پاسپورت تا خروج من از ایران طول نکشید که مشخص می کرد که من زیر فشار روحی زیادی بودم.